

نگاهی به رمان «شالی به درازای جاده ابریشم»

نویسنده مهستی شاهرخی، نشر باران، چاپ دوم، سال 2002 سوئد

عزت گوشه گیر

در هیچ نوشته ای، نمی توان تاریخ آن نوشته را از نوشته حذف کرد. نوشته، در مجموعه ای از اثرات رویدادهای دورانی، شرایط جغرافیایی و در جمعی از اعداد متولد می شود. و خواندن يك نوشته و نوع تاثیر آن بر خواننده نیز بی ارتباط به این فاکتورها نیست.

رمان "شالی به درازای جاده ابریشم" را در زمانی که لبنان دارد زیر تنه سنگین تجاوز اسرائیل مقاومت می کند، دوباره خوانی کردم. و تصویر زنی با فریادهای دلخراش در حالی که به زور او را از کودکش جدا می کردند، مرا دوباره به "کتایون" شخصیت اصلی رمان پیوند زد.

"... پسرکم... ببین که تو هم کنار من بر روی پل صراط هستی." (ص 102)
رمان لایه های متنوعی دارد و می توان از دریچه های گوناگون به آن نگاه کرد. اما در يك نگاه گذرا می توان قدرت آن را در سه چیز دانست:

1- محتوا و صداقت نویسنده در نگارش داستان

2- فرم و ایجاز و اختصار در بیان

3- زبان

مهستی شاهرخی، رمان را با "جانش" نوشته است. رمانی ساده، پیچیده، شاعرانه، غنی و فشرده مثل يك گوهر. يك رمان صیقل یافته کم حجم که نیاز به زیاده گویی و توصیفات اضافی ندارد. رمانی به لختی حقیقت.

رمان، در عین سادگی، استعاری است و دارای معانی چند پهلو. جمله اول کتاب چنین آغاز می شود:

"این روزها، شوهرم سعی می کند تا درکم کند. برای همین می خواهد زبان فارسی خود را تقویت کند." (ص 5)

در این جمله، شاهرخی سریع، صریح و روشن، خواننده را با چند موضوع آشنا می کند: شخصیت اصلی رمان "کتایون" زنی است ایرانی که شوهری غیرایرانی دارد. واقعه در يك کشور دوم رخ می دهد. بین زن و مرد تفاوت فرهنگی و زبانی موجود است و کشمکشی نرم بین آن دو در حال شکل گیری است. رمان، از زبان اول شخص مفرد روایت می شود، و بدین خاطر، زبان، جاری و در حال حرکت است.

در دومین جمله، خواننده با شخصیت دوم "جان" آشنا می شود و به تبع آن آرام آرام به دنیای دو فرهنگی، دو زبانی و دو مکانی شخصیت ها راه پیدا می کند.

"به من می گوید: بیا جانم! برویم به اندرون شهر!" (ص 5)

در صفحه آغازین، شاهرخی با استفاده از واژه های "اندرون"، "مرکز"، "توی"، "داخل"، و سپس "برج" و "منار"، جنسیت و تفاوت منظرگاههای زنانه و مردانه را روبروی هم قرار می دهد و زن امروز را در برابر مردی قرار می دهد که با سماجتش روی واژه "منار" نه فقط می خواهد لجوجانه به سنت سالاری اش بچسبد، بلکه به طور سمبلیک، به اندام جنسی خود نیز می بالد، و انعطافی برای "شنیدن" از خود نشان نمی دهد و در نهایت "اصلاً هم نمی جنبد"! میل مرد به زن در طول رمان بیشتر از هر چیزی بعدی جسمانی و جنسی دارد و "بازی" بخش مهم این رابطه را تشکیل می دهد و کلافگی زن از ناکامل بودن این رابطه است.

"نکته خنده دار اینست که این اواخر، موقع گفتن فعل ترکیبی "عشق بازی کردن"، گاهی کلمه "بازی" و بیشتر اوقات کلمه "عشق" را فراموش می کند." (ص 21)

زن طالب رابطه ای است که علیرغم تفاوت فرهنگی و زبانی، بعدی انسانی و روشنفکرانه داشته باشد مبتنی بر مناسباتی عادلانه و درک متقابل از شرایط همدیگر.

اما مرد - "جان" - موجود حقیر و بی ثباتی است که بیشتر از هر کس از وجود خودش می گریزد و زن - "کتایون" - با احساسات عاشقانه پیچیده ای که به او دارد، شگفت زده به سقوط خود در این رابطه می اندیشد و حیرت زده از خود می پرسد که چرا تا به این حد به این موجود کوچک و ریز محتاج و وابسته شده است؟

"جان" مهاجری از یکی از کشورهای اسپانیایی زبان و "کتایون" مهاجری از ایران، هر دو در لندن، زندگی می کنند و هر دو فرهنگ ریشه ای خاستگاه خود را با خود حمل می کنند. هر دو در کشور میهمان غریبه اند. "کتایون" که به نظر می رسد تاریخ مهاجرتش به نسبت "جان" کوتاهتر است، زنی است که علیرغم حس های متضاد ناشی از عدم امنیت در آغاز مهاجرت، مستقلانه می کوشد تا راهش را انتخاب کند و نیاز چندانی به پیوستن به جمع ایرانیان مهاجر در خود احساس نمی کند. اما "جان" به انبوه آدم های هم زبانش محتاج است. چرا که "او در قلب و روحش تنهاست" و "خالی عظیم روحش را با ازدحام بیرون پر می کند." (ص 122) او همچون مرد دوران شکار مدام در حال حرکت و جابجایی است. او به شکار معتاد است و با استقرار و تعلق، بیگانه... و رابطه آنان به یک رابطه ی منقطع دختر و پسری مانند است تا یک رابطه ی زناشویی

"کتایون" خسته از مشکلات مهاجرت، از تعلیق و عدم امنیت، به استقرار معتقد است و به ساختن خانه و آشیانه ای مطمئن و حاملگی او، اندیشه ی ریشه گرفتن در مکان جدید را در او طلب می کند.

هر چند شاهرخی هیچ اشاره ای به گذشته "کتایون" و "جان" نمی کند، اما خواننده امروز با روانشناسی مهاجرت در این دوره تاریخی آشناست و می داند که "کتایون" محصول انقلاب و جنگ است. (نسل جدید زن مهاجر، صیقل یافته در گذار سالهای اخیر از تجربه های زنان مهاجر آموخته است و با عیاری و رندی شگفت انگیزی با موقعیت جدید روبرو می شود.)

"کتایون" زن بودن و زن شدن را طی این پروسه ها تجربه کرده است. و هیچ چیز نمی تواند مانعی بر سر راه این "استقلال" که با زحمت به دست آمده است، بشود.

برخورد "کتایون" با هر آنچه زنانگی مستقلش را خدشه دار کند، صریح، قاطع و صادقانه است.

«من "گربه"، "پیشی"، "خرگوش" یا "بره" و "غزال" هم نیستم چون هرگز از جانوران اهلی و دست آموز نبوده‌ام. من دو دست و دو پا دارم. يك "انسان" هستم و برای خودم يك اسم مخصوص دارم. اسم کتایون است.» (ص 11)

"کتایون" ادبیات را خوب می‌شناسد و به سبب این شناخت زندگی زناشویی اش را با زندگی "پنه لویه" و "اولیس" مقایسه می‌کند. او انتظار سنتی "پنه لویه" را نمی‌پذیرد و علیرغم نگاه سنتی شوهرش به زن، بافتنی نمی‌بافد. بلکه خیال می‌بافد. "رویاهایی به درازای جاده ابریشم." (ص 17)

حاملگی، ارتباط زیبایی مادرانه "کتایون" با پسرک بند انگشتی اش، تلاطم و کشمکش پایان‌ناپذیر او در تصمیم‌گیری اش برای سقط جنین، نقطه اوج رمان را تشکیل می‌دهد. یکی از صحنه‌های بسیار موثر رمان، گفت‌وگویی تلفنی "کتایون" با "مایکل" است. مایکل هم دانشکده‌ای اوست که قبلاً فقط دو بار با او در مورد "پیازه" و "وینی کوت" صحبت کرده است. در این صحنه، استیصال، تنهایی مطلق و نیاز به تقسیم حس، در فوران لحظات باریک و مضطرب از دست دادن، به زیباترین وجهی بیان شده است.

"... فقط با من حرف بزن! بگو که اشتباه نکرده‌ام! بگو!" (ص 70)

در پایان گفت‌وگو، کتایون تمام عاطفه اش را در این جمله می‌ریزد:

"مایکل، متشکرم برای اینکه توی خانه ات بودی و به تلفنم جواب دادی، برای اینکه به حرفهایم گوش دادی... برای اینکه سعی کردی بفهمی... برای همه چیز متشکرم!" (ص 71)

شاهرخی در بسیاری از موارد، زمانی که خواننده را همراه با "کتایون" به سیاهی مطلق فرو می‌برد و در تیرگی و درد او شریک می‌کند، ناگهان با يك طنز هشیارانه، او را به شدت می‌خنداند.

«من و "امیلی" در جواب پرستار بداخلاق سر خود را تکان می‌دهیم.

– "دندان عاریه ندارید؟" من و "امیلی" با تعجب به هم نگاه می‌کنیم.

– "اینها جزو مقررات است! خب، عدسی نامرئی چطور؟ و تمام جواهرات و چیزهای فلزی، باید همه را در بیاورید! فهمیدید! از ساختمان بیمارستان هم نباید خارج بشوید!"

نتیجه این است که من فقط بند ساعت را از مچ دست باز می‌کنم.» (ص 68)

شاهرخی، در بافت این رمان، این شال بلند، گذشت زمان را و نقطه اتصال رج‌ها را، نقطه اتصال قطعات این سفر پر تلاطم را با "تیک تاک"‌های متناوب گره می‌زند و "تیک تاک‌ها" تصویر می‌شوند. "تیک تاک‌ها" مثل "سکوت‌های میان کلام‌های محبت" (1) پاره‌های مهم، اما پنهان جریان متحرک رمان هستند. مثل "مااان... مااان... ن ن ن" ها، مثل "یااا... بااا... ها تصویر هستند. صدا هستند بدون توضیحات اضافی. شاهرخی، کتایون را در جاده ابریشم رویاهایش، با رشته‌ای ابریشمین، با رشته‌ای محکم و ناپیدا از درون، با بند نافی به پسرک بند انگشتی اش متصل کرده است. به بچه‌ای که می‌ترسد، می‌لرزد و می‌پرسد: "ایا راه دیگری نبود؟" (ص 63)

و خواننده وحشت زده، هر آن متلاطم پاره شدن ابدی این بند ناف است. متلاطم نابودی مسیح وار پسرکی که "عدالت با او به دنیا خواهد آمد" (ص 101)

چنین ایجاز در بیان و اختصار در توصیف، خواننده را به موجودی خلاق تبدیل می کند که می تواند فواصل بین قطعات را با تخیل خود شکل بدهد و بافت شال را در رویاهای خودش و به شیوه خودش زینت بدهد.

فضای داستان، بینابینی بودن زبان را آفریده است. زبانی که در مهاجرت شکل گرفته، و شکل می گیرد. زبانی که جاری و در حال آفرینش رگ و پی و استخوان خودش است، که در شرف تحول و دگرگونی است، که دارد قواعد جدیدش را پیدا می کند. زبانی که ریشه در اقلیم کوچک یک ده و یک شهرستان، در تهران و سپس در کشور دوم، کشور سوم و چهارم و . . . دارد. که براساس جغرافیا، آب و هوا، معماری خانه ها و کوچه ها و خیابانها، بوها و طعم ها و لمس ها و بوسه ها، پیچاپیچ و صریح می شود. زبانی که از دوری و نزدیکی آدمها به هم. . . از تنهایی ها، از عشق ها و دردها و سرخوردگی ها و اضطراب ها، از تنش ها و عصبیت ها و تکه تکه شدن ها شکل می گیرد و صراحت و سادگی و ابهام و پیچیدگی آن زاینده مجموعه ای از همه اینهاست.

نویسنده در گذار مهاجرت است که به کنه زبان کنجکاو می شود. کندوکاو می کند. کنکاش می کند تا زبانی مبتنی بر شرایطش بیافریند.

زبان این رمان، بیانگر تقلای صمیمانه شاهرخی در جستجوی زبانی نوین است. زبانی که آمیخته ای است از زبانهای گوناگونی که در طول روز و شب گفت و گو می شوند، خواننده می شوند، شنیده می شوند، و یا با خود در تنهایی درد دل می شوند و یا مجادله می شوند.

واژه ها در این رمان، با فشردگی و دقت انتخاب شده اند و جملات مختصرند. در ادای ایجاز در ترکیب واژه ها در این رمان، جمله ای از "نانام" را به وام می گیرم: ". . . من از کلمه می ترسم! زیاد که می شود مثل گله های هیتلری و استالینی وحشت زده ام می کند."

رمان شالی به درازای جاده ابریشم به همین دلایل رمان موفقی است. و خواننده را چون جریان مغناطیسی از مکانش می رباید و به راهی می کشاندش که سیر و کشف و رهایی در آن راه، کار خود راه رونده است.